

چرا داغ دل ما تازه مونده...



حالا من هی بنویسم هضمش کرده‌ام. هی بنویسم پد یرفتمش. هی بنویسم باهاش کنار آدمم. شما هم هی به‌به‌چه‌چه کنیدوبگویددمت گرم، ولی پشت چراغ قرمز، زیر دوش، توی خلوت و تنهایی‌ام، وقتی پسرِم یا دخترَم پتوروی سرشان کشیده‌اند و خواب‌اند دوباره ذهنم می‌رود همان سمت و سو، یعنی خوبم‌ها! یک هو یک بویک خاطره، یک عکس، یک جمله، پرتَم می‌کندیه‌آن روزها... من راببخشید که دروغ می‌گویم، ببخشید که ادای حال خوب‌ها را در می‌آورم. من را ببخشید که حالِ خوش نیستم، درست عین جانبازهای اعصاب و روان که یک عده‌ای شان توی یک جای زمان متوقف شده و هر از گاهی دوباره لحظه‌هاشان از همانجا شروع می‌شود. من هم همین شکلی‌ام، از شب پیدا دلشوره‌اش می افتد به جانم و هر اناری که پاره می‌شود دل من است که خون چکان است، بیابانی مردم گله از دنیا و روزگار جز به خالقش نمی‌کنند، حالا من هزار صفحه بنویسم وشما هزار صفحه بخوانیدنه من خالی می‌شوم نه شما می‌توانید یک لحظه‌اش را درک کنید. من چه دارم می‌گویم چه توقع‌ها دارم، دو



شاعر و نویسنده حامد عسکری

همسایه در بـم هم از شرایط همدیگر درک کامل و جامعی نداشته‌اند، آدمیزاد جزیره‌ای است، ساختاری است که فقط یک نسخه از او در جهان وجود دارد وپروردگار کار تکراری نمی‌کند. همه کودک‌ی‌ام همه لحظات و آتانی که می‌شد در پیر سالی مرورشان کنم، بمکشان و از لعاب انداختنشان در ذهنم و دلم لذت ببرم در عرض یازده ثانیه نایود شدند. من، خانه و مدرسه و پارک و باغی که می‌شد سال‌ها بعد دست نوه‌ام را بگیرم و بگویم اینجا مدرسه من بود، اینجا خانه ما بود، اینجا خاطرات من جوانه زد را به یکپاره از دست دادم و این اصلا چیز کمی نیست. نوزده سال است نن ماهی نمی‌خورم، نوزده سال است خانه‌مان لوستر ندارد و چندده‌تا شماره تلفن توی گوشی‌ام هست که هیچ‌کس آنور خط پاسخگو نیست... من یک تلخی بومی شده در جانم دارم که معلوم نیست کی دست از سرم بر دارد... کسی چه می‌داند شاید با مرگ...

***به‌لهجه مردم کویریم، به‌سبزه‌روییده بر دوطرف جوی آب می‌گویند**

من وزندگی

برای درس خواندن به مدرسه نمی‌رفتیم

دبیرستان مدرس با معلم‌ا خاطره انگیزش، ما را به خود فراخواندا ما مدرسه را نه برای مدرسه که برای سرود و نمایش می‌رفتیم و البته شعر که کم کم به سراغ من آمد. ما به مدرسه می‌رفتیم که برویم دنبال هنر. حالا چندا تجدید هم که در مدرسه ما بود، تجدیدی آزمان نمی‌داد و معلم‌ها که همه گل بودند، مادیرگ آدم‌های قبلی نبودیم. آن زمان ما با کوله‌باری از نادانی در زبان انگلیسی به دبیرستان آمده بودیم. در دبیرستان هم دبیر زبانمان بیشتر نگران آخرت ما بود تا یادگیری زبانمان. ما هم آدمی نبودیم که مزاح‌منصاحش شویم، ما هر سال با مجموعه‌ای از داشته‌های دینی کلاس زبان را ترک می‌کردیم.

همان‌ها هم به‌درد ما می‌خورد. اما همه حواس من به آقای محمودی بود. آقای محمودی دبیر ادبیات ما بود و عاشق نوشته‌های من، ما در راهنمایی با ادبیات، میانه‌ای نداشتیم چون بیشتر اوقات تک‌زنگ انشا را می‌دادند به دبیر علوم یا ریاضی و او تمام سال را علوم یا ریاضی کار می‌کرد. یک بار رفتم اعتراض کردم. آقای طالبیان با ناراحتی آمد سر کلاس گفت:

- کی انشا نوشته؟

(همین جور بی مقدمه نه موضوعی داده بود و نه ...) من گفتم: - آقا ما نوشتیم.

بلند شدم انشا خواندم. چنان با آب و تاب که فکر می‌کردم بیست را خواهم گرفت. آقای طالبیان بدون اینکه گوش کند گفت:

- اینم ۱۴... غلط کردند من رو گذاشتن معلم انشا. من معلم علوم هستم به انشا چه ربطی دارم؟

اما دبیرستان این جوری نبود. ما یک دبیر ادبیات و دستور داشتیم آقای ابوالفضل رنجبر و یک دبیر ادبیات و انشاقاقی محمودی. شمانمی‌دانیدچقدر خوشحال شدم وقتی یک‌روز دختر یکی‌از اقوام آمده‌من گفت:دبیر آقای محمودی انشای تو را آورد مدرسه‌ما برای ما خواند.

چهار اشاهای خوبی می‌نویسی.

انگار دنیا را به من داده‌اند. خودم را محبوب قلب‌ها تصور می‌کردم.

دبیرستان خیلی خوب بود. با مدیر که آقای عظیمی بود و معاون که آقای زحمتکش بود حال می‌کردیم. یا ما بچه‌های خوبی بودیم یا این‌ها هوای ما را داشتند. کلا دبیرستان مدرس آن سال‌ها نمونه دبیران با مرام بود. مثلا استاد جعفرپناه، آقای شیروانی، آقای اسکندری، همه خوب بودند. آقای مسگرانی

پسر عمه من دفتر دار بودولی از در مدرسه که وارد می‌شدقوم و خویشی تمام می‌شد. هر چند با خبر بودم که دورادور هوای من را دارد. من بیشتر اوقات داخل کتابخانه بودم. یک بار هم به علی آقای معافیان (دبیر ورزش) گفتم:

- می‌شه من بوکس کار کنم؟ - برو کار کن.

من دیگه‌شدمراکی! یک کیسه‌سربازی رو پر از شن کرده بودم. اول از کنار رودخانه تا نزدیکیک بند گلستان می‌دویدم و دائم آهنگ‌راکی‌رازمزمه می‌کردم بعدمی‌امدم و تا جایی که می‌توانستم به کیسه شن بوکس می‌زدم.

یک استامبولی را پر از شن می‌کردم و می‌گذاشتم روی آتش و هی با انگشت‌هایم فرو می‌کردم توی شن‌های داغ و دادمی‌زدم. احساس می‌کردم خیلی قوی شده‌ام.

یک روز اعلام کردند اولین دوره مسابقات بوکس در مشهد برگزار می‌شود از مدرسه معرفی نامه گرفتم و به مسابقات اعزام شدم. فکر می‌کردم رینگ دارند ولی تاتمی داشتند. برای رقیب‌های خودم حسابی نقشه داشتم می‌خواستم لت وپارشان کنم ولی همان اول گفتند:

- مسابقات امتیازی است و فقط باید اشاره کنید. من اهل اشاره اشاره نبودم. من می‌خواستم طرف را بزnm و جنازه‌اش از رینگ خارج شود. خلاصه با یک باخت سوم شدم و به‌مدال برنز اکتفا کردم. چون سه نفر بیشتر شرکت نکرده بودند. اگر چهار نفر بودند من حتما چهارم می‌شدم. چون دستم می‌خورد به طرف می‌گفتند خطاست. آخر بازی یک اپلکات زدم توپوز پسر نقش زمین شد. خلاصه من خیلی به بوکس علاقه‌مند شده بودم ولی چون دستکش‌های بوکسم، پاره‌شد دیگر بوکس را کنار گذاشتم.

رطوبت هوا ۸۲٪	۷° ↑ ۱° ↓
دمای هوای مشهد	
 صبح ۳ ظهر عصر ۵ شب	

اذان ظهر ۱۱:۳۳:۰۳ ● نیمه شب شرعی ۲۲:۴۷:۴۴	اذان صبح فردا ۰۵:۱۱:۳۷	غروب آفتاب ۱۶:۲۴:۱۰	اذان مغرب فردا ۱۶:۴۴:۳۸
--	-------------------------------	----------------------------	--------------------------------

اوقات شرعی مشهد

میشاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای
 QR

اول شخص

شطح سرای عشق

درباره احمد عزیزی که در مدح امام رضا^(ع) شاعرانگی کرده است

شطح، یعنی گفته‌ای پیچیده‌و عجیب‌در توصیف‌وجد درونی‌که از گرمای روح‌می تراود. شطحیات هم‌نثری با مضامین عرفانی مملو از تعبیرات ادبی‌گوناگون است. انگار شعری را از رکاب وزن پیاده‌کرده باشی اما ترکیبات به آرا به‌ها و فادار مانده‌باشند. احمد عزیزی را به شطحیات اومی شناسند، گاه بیشتر از مثنوی هایش که در آن صاحب سبک بود. او دهه سی شمسی متولد شده بود اما هر زمان افسار قلم را به دست می‌گرفت. روح خواننده را گاه به یاد صیغه عرفانی اشعار عطار و بیدل دهلوی می‌انداخت و گاه خیال را به تصویرگری‌های سهراب سپهری و لطافت نگاه فروغ فرخزاد سوق می‌داد. ذهن انتزاعی‌اش از سبک‌هندی وام‌می‌گرفت و تجربه‌های جدیدی را با ظاهری کلاسیک خلق می‌کرد. احمد عزیزی، ترکیب ساز قهار ی بود که بازی با کلمات را حتی می‌توان در عنوان آثارش نیز به چشم دید؛ «باران پروانه»، «قوس غزل»، «روستای فطرت»، «ناودان الماس»، و؛ «کفش‌های مکاشفه»... او که برای انتقال مضامین در اشعارش در قالب مثنوی کلیشه‌زدایی کرده بود، به خوبی از این ساختار شعری هم در مقوله‌های اجتماعی و عاشقانه و هم در زمینه‌های آیینی و انقلابی بهره‌برده بود. محتوا در آثار مذهبی او از آیات قرآن، زندگی اهل بیت^(ع) و اشارات عرفانی نشئت گرفته است و توانسته باورهای دینی‌اش را با ابزارهای ادبی تلفیق کند تا اثری دل‌نشین و لطیف بیافریند. به

طوری‌که امضای هنر او پای مثنوی هایش نشسته و گاه حتی اگر نام خالق اثر را از اشعار او برداریم باز می‌توانیم گمان کنیم این ترکیبات تنها از ذهن خلاق احمد عزیزی برآمده است. مهدویت، عاشورا، شهادت، حب اهل بیت^(ع)، ولایت‌مداری، تصوف، زندگی و مرگ



آزاده چشمه سانی نویسنده

عمده مضامینی است که در آثار منظوم و غیرمنظوم او پیداست. به قول محمد مهدی سیار: احمد عزیزی نه فقط مرزبان بود بلکه با نوآوری در شعر، کشورگشای سرزمین زبان فارسی و آتش فشان خلاقیت بود. وی در عرض ارادت به محضر اهل بیت^(ع) کلام خود را وقف اعتقادات قلبی‌اش کرده بود به طوری‌که در کتاب «شرعی آواز و، کفش‌های مکاشفه»، مثنوی‌هایی در باب پیامبر^(ص)، مدینه و مکه، حضرت علی^(ع) و مناجات‌هایش، فتح‌خیبر و حضرت مسیح و حضرت مریم سروده و در کتاب «خورشید از پشت خیزران»، مرثیه‌هایی برای واقعه کر بلا تقدیم کرده است و همچون بسیاری شاعران آیینی، واژه‌هایش را با رها و باره‌انذر، ایوان طلای امام هشتم کرده و آثاری در مدح و منقبت سلطان خراسان سروده است که در اثری معروف با الحنی قریب به حافظ و مولانا و بیانی عارفانه با امام رثوف مناجات می‌کند؛ بی‌سرود ستار و مست، شیشه‌زدی به دست / غفلل مینا شکست، بلبل داستان من / می‌زده وی خبر، ساقی و مطرب به بر / شاه جهان! در گذر، زین همه عصیان من... احمد عزیزی اما مجالی کمتر از پنجاه و هشت سال داشت برای قلم‌فرسایی در خدمت شعر آیینی. نیمه اسفند سال ۸۶ بر اثر تشنج و نارسایی‌های قلبی و ریوی به اغما رفت و برای ۹ سال با سطح هوشیاری پایین به شکلی نباتی گذران عمر کرد. ۲۸ مهر ۹۱ رهبر معظم انقلاب در حاشیه سفر به کرمانشاه، در بیمارستان امام رضا^(ع) به ملاقات او رفت و پس از این ملاقات بر اعزام وی به خارج از کشور جهت مداوا تأکید فرمودند اما سرانجام در ۱۶ اسفند ۹۵ از پندرنج و بیماری رها شد و سبک بالانه به دیدار معبود شتافت.



طرح از مصطفی شعبی کدکنی

روایت رضوی

گنبد نشانی مشهد است

اینکه هر کجای مشهد بایستی و در هر جهت جغرافیایی به سمت مرکز نگاه‌کنی ردی از حرم آقا امام رضا^(ع) دیده می‌شود، باعث شده که مشهد با همه شهرهای جهان متفاوت باشد. هیچ‌وقت در این شهر گرم نمی‌شوی چون حرم برای همه شهروندان این شهر پناهگاه امنی است که با یک اتوبوس می‌توانی به آن برسی. چند سال قبل وقتی «حاجی دایی»، تازه در خیابان مفتح یک خانه دو طبقه خریده بود، هر کسی که می‌رفت خانه‌نویی، یک بار بالای پشت‌بام هم می‌رفت تا گنبد و گلدسته‌های حرم را از آن بالا ببیند. آن روزها من بچه بودم و دیدن حرم از آن بالا ذوق زده‌ام می‌کرد. پارسال که رفته بودم خانه حاجی دایی به پشت‌بام رفتم و همین که رو به حرم سرم را بالا آوردم که سلام بدهم و یاد خاطرات بچگی بیفتم، دیدم یک دیوار بی‌ریخت



سید محمد رضا هاشمی روزنامه نگار

بتنی جلوچشمانم را گرفته است. از بچگی وقتی اتوبوس خط ۴۸ از زیر پل چهارراه مقدم طبرسی رد می‌شد، به لحظه‌ای فکر می‌کردم که برای اولین بار سوار قطار شدم و گنبد و گلدسته‌های حرم را از روی پل و درون قطار می‌دیدم. بعد که سال ۷۸ خانوادگی رفتم تهران ما بچه‌ها چسبیده بودیم به پنجره کوپه تا گنبد را ببینیم و دیدیم. هنوز هم وقتی سوار قطار می‌شوم همان قدر از دیدن گنبد از روی پل مقدم طبرسی ذوق می‌کنم. اولین باری که سوار هواپیما شدم، خودم را چپاندم کنار پنجره هواپیما. از بچگی دوست داشتم حرم را از آن بالا ببینم. راستش را بخواهید گنبد و گلدسته‌های حرم از هر جهتی آدم را هوایی زیارت می‌کنند، دلتنگ امن‌ترین جایی‌که تاکنون تجربه کرده‌ام.



شاگرد طلیده‌شدن

طلیده شدن فعل همیشگی نیست. به اراده و وضع جیب و زمان کافی هم ارتباطی ندارد. طلیده شدن برای زیارت تنها فعلی است که اختیار و قوتش از جای دیگری می‌آید. اسماعیل چمشیدی از اراک به همراه خانواده‌اش آمده بود و از این‌که امام رضا^(ع) زودبه زود می‌طلبدش شاگرد بود و خوشحال.

عکس: احمد حسنی / شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی: صاحب امتیاز: شهرداری مشهد- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میهن‌شهر، نبش دانشگاه ۱ دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نماینر: ۳۷۲۲۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



SHAHRRARANNEWS.IR
میشاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir



میشاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

حرفی گرافیکی



طرح: جلال حاجی زاده

واگوبه

اینجا پنجره‌ای است



سید محمد رضا هاشمی نویسنده

به روی تو باز است و از این پنجره باز می‌توانی از تمام دره‌ایی بگویی که به رویت بسته شده‌اند و بخواهی که تمام این دره‌ای بسته باز شوند. اینجا یک پنجره فولاد است، یک پنجره که اگر عاشق باشی می‌دانی بزرگ است و به اندازه آسمان دل تمام کسانی‌که عاشق او هستند وسعت دارد.

اینجا یک پنجره فولاد است. یک پنجره که وقتی در مقابل آن بایستی و دست روی سینه به او سلام دهی، انگار دستی مهربان که منتظرت بوده است، روی سرت کشیده می‌شود و جواب سلامت را می‌دهد. اینجا یک پنجره فولاد است، یک پنجره که تمام التماس هایت را به آن گره می‌زنی، چون می‌دانی پشت آن پنجره کسی هست که می‌تواند هر گره‌گوری را باز کند. اینجا یک پنجره فولاد است، یک پنجره که وقتی دست خالی‌ات را به آن بگیری، دستت دیگر خالی نیست، پر می‌شود، پر می‌شود از عشق، از دوست داشتن.

اینجایک پنجره فولاد است، یک پنجره که همیشه می‌شود امام خوبی‌ها را صدا زد.

هوالباقی

سرکار خانم

مژگان حسینی

با احترام، درگذشت دایی ارجمند تان را صمیمانه

تسلیت می‌گوئیم. غفران و رحمت الهی را روزی آن مرد

نکو نام و سلام و تسلا ی خداوند را برای جناب عالی و

خاندان به سوگ نشستہ مسئلت می‌کنیم.

همکاران شما در روزنامه شهرآرا